



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

این شماره قاف با «طبیعت» آغاز می شود؛ با گشت و گذار در تالابی که این روزها ضیافت پاییزه پرندگان مهاجر آنجا آغاز می شود.

اپرواز درناها بر فراز آسمانش و دریاچه‌ای فصلی در دل کویر که جان تازه‌ای به حیات آن منطقه می بخشد، بخش کوچکی از زیبایی‌های تالابی است که گردشگران را مجذوب خود کرده است. منطقه‌ای از جنس کویر که زیستگاه جانوران نادر شده و در فصل‌های خاصی از سال، زیبایی طبیعت را در معرض دید قرار می دهد. }

«سوغات» درباره شیشه‌های ترشی است که در بازارهای همدان به وفور پیدا می شود. همدان، شهر ترشی هم هست. { مردم ایران، همدان را با ترشی فلفلش می شناسند. فراموش نکنیم همدانی‌ها به فلفل می گویند «پیور». کم پیش می آید مسافری به همدان بیاید و چندکیلو ترشی فلفل با خودش به شهر و دیارش نبرد. }

«بازارگردی» شرح رنگ‌ها و طعم‌هایی است که پنجشنبه‌ها در بازار میناب جولان می دهند.

{ از بامداد روز پنجشنبه اهالی میناب و حتی شهرهای همجوار نزدیک به میناب مانند جیرفت، کهنوج، منوجان، نود، رودان، رودخانه، بشاگرد، سندرک و... خود را به این بازار سنتی می رسانند و تا غروب به خرید، فروش و تجارت مشغول اند. }

«تاریخ» درباره قلعه‌ای است که علی اکبر دهخدا نوشتن امثال و حکم و لغتنامه را در آنجا آغاز کرده است؛ قلعه‌ای در دل کوهستان زاگرس.

{ قلعه خدارحم خان یا قلعه چالستر اثری باشکوه از نظر معماری و هنری حجاری است؛ خانه‌ای که در واقع منزل احمد خان و محمود خان چالستری بوده و به همت پدرشان خدارحم چالستری فرزند محمدرضا خان در اواخر دوران قاجاریه ساخته شده است. }

«پیشه» درباره گونه‌ای جارو است که گیلانی‌ها با ساقه‌های گوروس می بافند؛ جارویی مقاوم برای جارو کردن تالار خانه‌های شمالی.

{ در گذشته، برداشت برنج که پایان می یافت، تازه آغاز درست کردن جارو در روستاها بود. معمولاً حاشیه باغ یا دورتادور مزرعه برنج را گیاه «گوروس» می کاشتند. پاییز که از راه می رسید، روز بازارهای هفتگی در شهرهای گیلان مملو بود از جاروهای تازه ساخته شده. }

«خیابان غذا» شرح غذایی است زمستانی.

{ کوزه‌ها تمام تابستان و پاییز در دل خاک می مانند. فصل سرما که شروع بشود یعنی از همین وقت‌ها که باد سرد عقرب می پیچد لابه‌لای شاخه‌های خشک درختان، وقت آن است که پنیرهای کوزه‌ای سفره صبحانه کردها را تزئین کند. }

روایت‌رهایی از همه آن چیزهایی که ما را به زندگی نکبتی مان، میخ کرده است

زندگی در سیالیت سفر

کمال خجندی

بوی ترمینال را دوست دارم؛ (اجازه بدهید از همین واژه آشنا استفاده کنم و ننویسم «پایانه مسافری») ترمینال همیشه بوی سفر دارد؛ بوی دود گاز و تیل اتوبوس‌ها؛ شوفرها و شاگردراننده‌هایی که زندگی‌شان در سیالیت سفرهای مدام می گذرد. اعتراف می کنم که خیلی وقت‌ها، وقتی تا خرخره درگیر گرفتاری‌های ریز و درشت بوده‌ام، خیالم را سوار اتوبوس کرده‌ام تا شب‌ها در دل تاریک جاده‌ها سفر کند و زیر نور کم چراغ‌های وسط اتوبوس، چرت بزند؛ با صدای محو ترانه‌های قدیمی و درد پاهایی که درست جاگیر نمی شوند. گاهی، فقط گاهی هم دلم را به دریا زده‌ام و کار و زندگی را ول کرده‌ام و به دل جاده زده‌ام؛ حتی اگر سردبیر رزنگ بزند و برای گزارشی که تمامش نکرده‌ام، اخم و تخم کند و زم‌بندد که «برو اما به کسی نگو که دوشب می خواهی توی اتوبوس بخوابی تا بتوانی چند ساعت در کویر قدم بزنی؛ نگو که مسخره‌ات نکنند!»



تلفن سردبیر و اخم و تخم‌هایش که تمام می شود، گوشی را خاموش می کنم و سرم را تکیه می دهم به صندلی. پرده را کنار می زنم و چشم می دوزم به تاریکی جاده. دورها در دل تاریکی، چراغ‌هایی سوسو می زنند. باید آبادی کوچکی باشد با ده بیست خانوار که لاید الان همه شان آب و آشکنه‌شان را خورده‌اند و دارند آمده می شوند تا با خیال راحت، در تاریکی دلچسب خانه‌هایشان بخوابند؛ روستایی با کوچه‌های تاریک و سگی که گاهی پارس می کند تا عمق ساکت شب را نشان دهد... راننده هم انگار فهمیده باشد آن تلفن آخرین اتفاقی بود که قرار بود امشب بیفتد، چراغ‌های کم‌نور وسط اتوبوس را روشن می کند تا تکت و توک مسافرهایی که هنوز بیدارند، توی صندلی‌شان جابه‌جا شوند و بخوابند.



اتوبوس که نگه می دارد، از درد پا بیدار می شوم. پرده پنجره را کنار می زنم. در تاریک و روشن آسمان، می شود دشت لخت بیرون را دید که تا چشم کار می کند، گسترده است. خسته و خواب‌آلود پیاده می شوم تا در هوای خنک صبحگاهی دست‌نمازی بگیرم و نمازم را به قول پیرزن پیر فامیل، به کمرم بزنم.

بعد بلافاصله به هوای گرم و گرفته اتوبوس پناه می برم تا بلکه ساعتی دیگر هم چرتی بزنم و از این خواب‌آلودگی خلاص بشوم. چشم‌هایم را می بندم و می گذارم خیال‌های درهم و برهم به سرم هجوم بیاورند. تا چشم‌هایم گرم می شود، راننده داد می زند: «کی بودی خواست اول بیابان پیاده شود؟ جانماند.» با چشم‌های بسته می گویم: «من بودم!»



کنار جاده توی آفتاب گرم می نشینم تا رفیق نادیده‌ام برسد؛ مردی از اهالی کویر که توی شلوغی‌های اینترنت پیدایش کرده‌ام. درست مثل عکس‌هایش است؛ آفتاب سوخته، ورزیده و مهربان. کوله‌ام را می اندازم پشتم و راه می افتم. در دشت هموار می رویم و می رویم تا به تپه‌های مازنی رسیم. وسط آفتاب گرم می نشینیم به صبحانه خوردن. بعد دوباره به راه می زنیم نمی دانم چرا یاد سردبیر می افتم و این که حالا کیلومترها از او دورم؛ و از گزارشی که هنوز تمامش نکرده‌ام. حس خوشی زیر پوستم می دود؛ حس ناب‌رها بودن از همه آن چیزهایی که ما را به زندگی نکبتی مان میخ کرده است.

زیر آفتاب داغ، جای درست می کنیم. زیر آفتاب داغ ناهار می خوریم و زیر آفتاب داغ چرت می زنیم. دشت همچنان ساکت و هموار است و کل و بزهایی که لاید خزیده‌اند در سایه صخره‌هایی که حالا از ما دور است. دوباره می زنیم به راه. حالا دیگر خستگی، آرام‌آرام دارد می خزد توی پاهایم. رفیق کویرگردم اما هنوز مثل همان اول صبح، قیفاق است. باز می نشینیم به جای خوردن و خورشید آرام‌آرام به یک طرف آسمان کج می شود. نیم ساعتی دیگر راه می رویم تا باز به همان جایی برسیم که صبح از اتوبوس پیاده شده‌ام. بارفیم خدا حافظی می کنم و کنار جاده می نشینم تا اتوبوسی بیاید و سوارم کند. از افق زرد رنگ دشت، یک اتوبوس آرام آرام پیدایش می شود.



نماز را توی یک نمازخانه بین راهی می خوانم؛ کنار رستورانی با پرده‌های چرک‌مرد؛ حالانشسته‌ام روی صندلی شاگرد راننده و حسایی خسته‌ام. دنبال تکیه‌گاهی می گردم که سرم را به آن تکیه بدهم و بخوابم. راننده تخمه می کشند و سردماغ می خواهد با کسی گپ بزند؛ من اما خسته‌ترم از این حرف‌ها؛ و ناگهان آن پیشنه‌ها طلایی: «می خواهی توی جعبه بغل بخوابی؟» یعنی راننده از کجای دانسته که من همه عمرم دلم می خواسته مثل راننده‌های حرفه‌ای ترمینال، توی جعبه بغل اتوبوس بخوابم؟ آن هم درست وقتی از دل کویر رد می شویم؟ یاد حرف‌های زم می افتم «به کسی نگو که مسخره‌ات نکنند». -تاریک و سرده‌ها؛ گفته باشم. «کیسه خواب دارم.» می خزم توی کیسه خوابم و سعی می کنم چشم‌هایم به تاریکی عادت کنند. از لای درز در، منظره‌های محو جاده دیده می شود؛ لای درخت‌ها و خانه‌های حاشیه راه که مثل شب‌رد می شوند.



حالا آن لحظه‌های طلایی فرا رسیده‌اند. من همه این شب طولانی را می توانم همینجا بگذرانم؛ جایی در فاصله یک متری کف جاده و اتوبوسی که همه این شب طولانی را می رود و می رود؛ در اتوبوسی که برای من، تجسم‌رهایی از زندگی نکبتی روزمره است...

دستم را می گذارم زیر سرم و سعی می کنم منظره‌های اطراف را حدس بزنم؛ دشتی که تا چشم کار می کند تاریک است و چراغ‌های زرد هیچ روستایی در آن سوسو نمی زند؛ فقط همین اتوبوس است که دل تاریکی را می شکافد و پیش می رود. حالا لایدر راننده بی خیال کسی که روی صندلی شاگرد نشسته بوده، صدای ضبطش را بلندتر می کند تا شیش را صدای ترانه‌های قدیمی بگذرانند. دلم می خواهد همه این شب طولانی را اینجا در گرما گرم کیسه خوابم در تاریکی جعبه بغل اتوبوس بیدار بمانم و بگذارم حس خوب رها بودن، بدود زیر پوستم؛ رها از شهر؛ رها از شلوغی؛ رها از حقوقی که هیچ وقت کفاف زندگی را نمی دهد؛ رها از همه مصیبت‌هایی که جایی در مقصد منتظرم هستند؛ حالا آن‌ها از من دورند؛ دور دور.